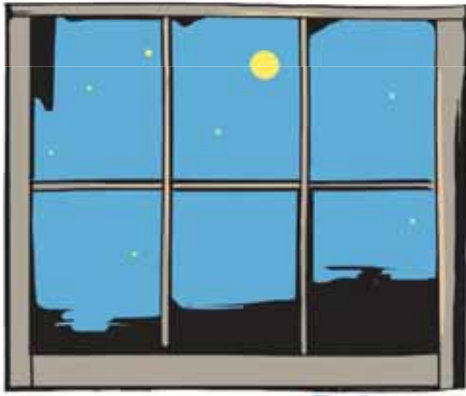


وقتی مرا می بینی

# عصر جمعه با خدا



نازنین مشایخ

گوشی را توی کمد گذاشتم و درش را هم قفل کردم. به شکل مسخره‌ای خسته کننده بود.

موضوع از این قرار بود که مطلبی در صفحه مجازی‌ام گذاشتم و نوشتم: «با عصر جمعه‌ای که حوصله آدم سر می‌رود، باید چه کار کرد؟» بعد همه، انگار که یاد بدبختی‌هایشان افتاده باشند، حرف‌هایی وحشتناک غمگین، در مورد این عصر طفلی نوشتند. مرا باش که فکر می‌کردم از نظرها، یک جواب درست و حسابی می‌گیرم. روی تخت دراز کشیدم و به تکه آسمان که از پشت پرده به داخل اتاق سرک کشیده بود، نگاه کردم.

- یعنی هیچ کاری نیست که انجام بدی؟

- کار که زیاده، اما حوصله هیچ کدومو ندارم.

- قدم اولو که برداری، حس و حالش می‌یاد.

- بحث این حرفا نیست که. دستم به همون قدم اولم نمی‌ره.

- دستم به قدم اول نمی‌ره؟ این دیگه یعنی چی؟

خنده‌ام گرفت: «چه می‌دونم. به چیزی گفتم دیگه.»

به سمت چپ غلت زدم. چشمم به کتاب عربی افتاد.

- وای، این امتحان عربی هم شده قوز بالای قوز.

کتاب را برداشتم و بی‌حوصله ورق زدم: «نه، فایده نداره!»

کتاب را دوباره بستم و سر جایش گذاشتم.

- اصلاً حوصله امتحان ندارم.

هوا داشت تاریک می‌شد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. سرک کشیدم داخل یخچال. «چی می‌خوای؟» مامان پرسید. طبقه‌های یخچال را با نگاهم زیر و رو کردم و گفتم: «هیچی.» و درش را بستم. آدم توی هال. کنترل را برداشتم و شبکه‌های تلویزیون را عوض کردم. -فراره برنامه خاصی نشون بده؟

- نه، حوصله‌ام سر رفته.

- چرا نمی‌ری درساتو بخونی؟ مگه فردا امتحان نداری؟

- دارم. ولی حوصله خوندنشو ندارم... راستی مامان، به نظرت با عصر جمعه‌ای که حوصله آدم سر می‌ره، باید چی کار کرد؟»

مامان گفت: «هیچی. می‌شینن درسشونو می‌خونن تا حوصله‌شون سر جاش بیاد.»

برگشتم به اتاق. دوباره روی تخت دراز کشیدم. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود. تکه مشکی آسمان هنوز از پشت پرده سرک می‌کشید. چشمم به آسمان بود و حواسم پیش امتحان فردا. داشتم فکر می‌کردم چرا وقتی آدم بیکار است، بیشتر خوابش می‌گیرد؟ توی ذهنم، جواب سؤال با فعل‌های ماضی و مضارع عربی درهم شد و کلمه‌ها روی یک صفحه سیاه که گوشه پنجره چسبیده بود، حرکت کردند. چشم‌هایم بسته شد.

با صدای رعد و برق از خواب بیدار شدم. عطر تازگی، از پنجره نیمه‌باز داخل اتاق شده بود. بلند شدم و کنار پنجره رفتم. چه باران به موقعی! چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. یاد حرف مامان افتادم که گفته بود وقتی باران می‌بارد، دعاهايمان مستجاب می‌شوند.

چشم‌هایم را بستم و خواسته‌هایم را یکی یکی در ذهنم مرور کردم. بعد احساس کردم حالا که با او حرف زده‌ام، سر حال شده‌ام.

راستی با عصر جمعه‌ای که خدا حواسش به بی‌حوصلگی آدم هست، چه کار می‌کنند؟ اینکه معلوم است. اول از همه به خدا می‌گویند: «دوستت دارم» و بعد که از حس خوب حرف‌زدن با او، حوصله آدم سر جایش آمد، سراغ کتاب عربی و امتحان فردا می‌روند.

یادم باشد، این را توی صفحه مجازی‌ام بنویسم.

## شارژ دل

همین که در کلاس را باز کردم، خانم سلیمی سرش را به سمتم چرخاند.  
- برو بشین!

نشستم. با دستپاچی فوراً صفحه مربوط به درس را آوردم. مداد را که گرفتم توی دستم خانم سلیمی برگه‌ای از روی میز برداشت و به سمتم آمد. برگه را کوباند روی نیمکت.

- از نظر من این نمره بی‌ارزشه!

انگار یک کاسه آب یخ ریختند روی سرم. برگه امتحان ریاضی‌ام بود. ۲۰ شده بودم. آخر منظورش چه بود؟

- ببخشید خانم...

- هیس!.. نمی‌خوام بشنوم!

اصلاً نگذاشت حرف بزنم. آنقدر عصبانی بود که نزدیک بود لنگه کفش کتانی‌اش را بکوباند روی سرم و آن نمره ۲۰. هاج و واج مانده بودم که ثمانه گوشه کتابش چیزی نوشت و بعد کتابش را به طرفم هل داد.

- رویا و تیمس پشت سرت حرف زدن... من شنیدم می‌گفت تو تقلب کردی... می‌گفتن دیدیم... رویا رقیب درسی‌ام بود. من همیشه شاگرد اول بودم و او شاگرد دوم. پشت سرم زیاد حرف میزد ولی تا به حال حرف از تقلب نزده بود. نفس عمیقی کشیدم. توی دلم گفتم: «خدا که دید تقلب نکردم». یادم افتاد، وقتی توی جلسه امتحان کاغذی که رویش تقلب نوشته بود، افتاد زیر پایم مدام اشاره می‌کرد تا خم شوم و تقلبش را بدهم دستش. پایم را گذاشتم روی کاغذ و محلس ندادم. می‌دانستم همین که خم شوم، مراقب جلسه حتماً فکر می‌کند تقلب مال من است.

چند وقت بعد وقتی کارنامه‌ام را می‌گرفتم، رویا را دیدم که با دوستانش می‌خندید. او شاگرد اول شده بود و من شاگرد سوم. کارنامه‌ام را گرفتم و بیرون زدم. گریه‌ام گرفته بود. آخر به خاطر دروغ‌هایش چند تا از معلم‌ها نمره پایینی به من داده بودند.

امروز خبر قبولی‌ام توی المپیاد ریاضی مثل بمب توی مدرسه صدا کرده بود! نفر اول شدم. وقتی رسیدم خانه مامان داشت پشت یخچال را توی می‌کشید. یکراست رفتم توی آشپزخانه.

- مامان! دیدی! نفر اول شدم... دیدی؟!

مامان تی را به دیوار تکیه داد و به جایش من را محکم توی بغلش گرفت. دکمه لباسش فرو می‌شد توی پیشانی‌ام.

- دیدی مامان رویا قبول نشد؟! حشش بود... من که خیلی خوش حال شدم... مامان خیلی خوش‌حالم...

مامان سرم را از خودش جدا کرد. توی چشم‌هایم خیره شد.

- از شکست رویا خوش‌حالی؟!

- آره... خیلی... گفتم که...

- چرا؟!

- چون دلش پر از کینه بود... مطمئنم برای همینم قبول نشد... همش بد می‌خواست برای من... یادته یه بار داداش علی گفتش که کینه داشتن از بقیه، انرژی آدم رو تلف می‌کنه؟!

- تو هم که الان برای اون بد خواستی!.. یعنی میگی این آخرین موفقیت توسته؟!.. خودت مراقب انرژی‌هات هستی دخترم؟!

## وقت ندارم

اكرم كشایی  
وَرَبِّكَ الْغَنِيُّ ذُو الرَّحْمَةِ

خدای تو از خلق بی‌نیاز و (نسبت به همه)

مهربان است. (انعام/۱۳۳)

من وقت ندارم لحظه‌ای بنشینم و برگه را ببینم که از لا به لای سنگفرش پیاده روی رویانده‌ای!

من وقت ندارم بایستم و صدای گنجشکی را بشنوم که روی سیم برق گذاشته‌ای تا آوازهای قشنگ بخواند!

من وقت ندارم چشم‌هایم را ببندم، گوش‌هایم را بگیرم و به تو فکر کنم!

من وقت ندارم وقتی باران می‌بارد، وقتی برف می‌بارد، وقتی خورشید وسط آسمان می‌درخشد، به تو فکر کنم. شنبه‌ها وقت ندارم... یکشنبه‌ها وقت ندارم... جمعه‌ها وقت ندارم!

من وقت ندارم به تو فکر کنم! چرا من وقت ندارم در حالی که تو همیشه برای همه ما وقت داری؟ برای پدرم، برای مادرم، برای خواهر و برادرم، برای همه دوست‌هایم؟ تو همیشه به همه ما فکر می‌کنی.

پی‌نوشت: هر کس کینه را از خود دور کند، قلب و عقلش آسوده شوند.  
(امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام، غرر الحکم، جلد ۵، ح ۸۵۸۴)

